

در دوره اول اجازه داشتیم هفته ای یکبار دوش بگیریم و یک ربع در حیاط بادستان بسته راه برویم. بعدها زمان آن تمدید شد، لذا هفته ای دو بار، سی دقیقه فرصت داشتیم

داشتم، مرا با خود بردند. من میان دو نفر از نیروهای سرویس اطلاعاتی پاکستان بودم. خودروی ما دومین خودرو در میان کاروان سه خودرویی بود که به پیشاور می رفت. به دفتر خوش ظاهری در پیشاور رسیدیم. پشت یک میز یک مرد پشتون نشسته بود. نزد آمد و گفت رئیس دفتر است. متوجه شدم که در مرکز فعالیت شیطان، یعنی در دفتر استانی دستگاه اطلاعاتی پاکستان هستیم. پس از شام با افسر مسئول در اطلاعات نماز خواندم. آنها مرا به سلول زندانیان منتقل کردند. اتافی خوب بود و امکانات را برایم فراهم کردند و نگرهبان نیز به درخواست هایم توجه می کرد.

پس از روزها ماندن در زندان یک نفر آمد. گفت که آماده شوم و وضو بگیرم. پنج دقیقه گذشته بود که مردان دیگری آمدند و من دستم را دستبند زدند و چشمانم را با پارچه سیاسی بستند. وسایلم را بازرسی کردند و همه را بردند. از روی عمد مرا بالگد و فشار وارد خودرو کردند. دو نفر مرا پیاده کردند و به داخل یک بالگرد فرستادند و به گونه ای به من خداحافظ گفتند که گویی به یک سفر فوق العاده می روم.

پیش از رسیدن به بالگرد از هر طرف مورد حمله قرار گرفتم. مرا زیر کتک و لگد گرفته بودند و لباسم را پاره کردند و باند سیاه روی صورتم را برداشتند. سربازان آمریکایی و پاکستانی را دیدم که پشت سرشان خودروهای نظامی بود. سربازان آمریکایی مرا می زدند و لباس هایم را از تنم در می آوردند. سربازان پاکستانی که حافظان قرآن کریم هستند به بدن برهنه ی من نگاه می کردند و لبخند می زدند. رفتار ننگین آمریکایی ها را تأیید می کردند.

دست و پایم را بستند و چسب به دهانم زدند و سرم را با پارچه سیاهی پوشاندند و به گردنم چسباندند و مرا روی کف بالگرد انداختند. در تمام طول پرواز سربازان مرا می زدند. رسیدیم. با من مثل حیوانات رفتار می شد. جلسه شکنجه ی من طولانی شد و مطمئن بودم که مرگم نزدیک است. دوباره مراسم سوار هلی کوپتر کردند و جایی دیگر مرا پیاده کردند. چشمانم را باز کردند. چهار سرباز آمریکای دور من بودند. سمت چپ سلول هایی را دیدم که شبیه قفس بودند. مرابه حمام بردند و لباس اسرارابه من دادند و به سمت یکی از قفس ها هدایت کردند. می خواستم بخواهم که متوجه شدم دیگر قادر به تشخیص بین خواب و بیداری ام نیستم.

متوجه شدم که در یک نا جنگی هستیم. یکی از سربازها برای ما غذا آورد و اسیر جدیدی را سوار کشتی کردند. گفتگو ممنوع بود. ملا فضل، نوری، برهان، و ائق صاحب و روحانی را در میان زندانیان دیدم اما نتوانستم با آنها صحبت کنم. سپس مرا بازجویی کردند و اثر انگشت و چند عکس از زاویه های مختلف از من گرفتند و شرح مختصری از زندگی مرا نوشتند. دوباره بازجویی شروع شد و از حادثه ۱۱ سپتامبر و اسامه بن لادن و ملا محمد عمرو شرایط و مکان فعلی آنها از من پرسیدند. دوباره شروع به زدن من کردند و با پوتین و تفنگ مرا زدند و برهنه روی یخ انداختند.

به هوش آمدم و خود را داخل اتافی بزرگ دیدم. چهار سرباز نقاب دار که تفنگ هایشان رو به من بود را دیدم که همه شان شروع کردند فریاد زدن که: «اسامه کجاست؟ ملا محمد عمر کجاست؟» حتی نمی توانستم زبانم را تکان بدهم. وقتی فهمیدند توان پاسخگویی ندارم رهایم کردند و سربازانی دیگر مرا به اتافی کثیف بردند و دوباره بی هوش شدم.